

سخن بزرگان

از هیچ اندیشه‌ی تازه‌ای بدون فهم طرفداری نکند؛ بلکه خود با شک و انکار در آن وارد شده و به حقیقت موضوع برسد.

دکارت

زنگ انشا

صفحه	۵
شماره	۲۴۱۲
سال	بیست و چهارم

دباجه‌ای در ستایش آیین خجستی قلم‌ورزی

مقالات پرهیمه‌ای که از چندین شهر و دیار کشور رسیده، چنان دل و دماغ را نوازش داده است که باید به ناچار و بی‌اختیار، شمشیر قلم را غلاف کنم و به تماشای کلک سحرانگیز جارچیان «زنگ انشا» بنشینم. نمی‌دانم که از ذوق کدامین شعله افروزم بدان پروانه می‌مانم که افتد در چراغانی

«استاد قاسم نامداری» که از دیرباز مرد قلم و زبان و شمشیر بوده، این بار با حربه قلم به میدان آمده تا با «خرمالو» پیش ما را به ضیافت شب پلدا آورد. امید که اهالی قلم «ایل سترگ قشقای» را به پیشتازی در این جولان فراخ قلم‌ورزی دعوت کند. سرکار خانم «بحرانی» کارشناس ارشد ادبیات و همکاران بلندنظرش، با ارسال چندین انشای دانش آموزان دبیرستان‌های شهر «آبادان»، از ما خوانندگان صفحه‌ی زنگ انشا می‌خواهد تا با خونگر می و چالاک، در نگهبانی از

مرزهای این کهن بوم و بر، آرش‌وار، تیر جانمان را در چله‌ی کمان گذاریم و سرافشانی کنیم. سرکار خانم «غربی» کارشناس ارشد ادبیات نیز، دانش‌آموزان دختر «شیراز جنت‌طراز» را بر سمند سخن نشانده تا یکه‌تازی و دماغ‌پروری کنند. آقای «قهرمان نیرومند» که سال‌هاست مدیریت دبیرستان را در کارنامه‌ی خود دارد، نوایوگانی از دیار کم نام و نشان و درعین حال اصیل و هنرنخیز «هنکام» را به قلم آزمایی در

هدایت باقری مسئول صفحه زنگ انشا

میدان فصاحت فراخوانده است. مقالات و انشاهای ارسالی، هم پرشمارند و هم ارج‌دار. شکیبایی این قلم‌ورزان پراشتها، به این دلنوشته‌ها را به حلیه‌ی چاپ بیارایم. پلدا یعنی: همه‌ی تاریکی‌ها، آستن فرادی روشنی هستند. پس اگر بیدار باشیم و از مجاری ترشحات قلم به بسازنی دنیایمان بپردازیم و برای اصلاح امور به قلم و اهلش تکیه کنیم، هیچ شبی را یزای ماندگاری نیست؛ زیرا قلم، همتای زمینی خورشید

قاسم نامداری دبیر بازنشسته آموزش و پرورش ناحیه دو



اصلاً خواب نمی‌برد تا اینکه بالاخره صبح شد و قبل از ورود دانش‌آموزان به کلاس، خودم را به معاون مدرسه رسانده و این خبر مسرت‌بخش را به ایشان رساندم. چشمتان روز بد نبیند همین که صحبت‌هایم تمام شد، اندکی فکر کرد. بعد نگاهی به من انداخت و گفت: تو همان بچه‌ای نبود که دو هفته پیش خرمالو چیده بودی؟ گفتم: بله گفت: برو جلو دفتر. گفتم: آقا چرا؟ گفت: برو تا بهت بگو. من هم به ناچار جلو دفتر رفتم و باز دبیران به شفاعت ایستادند و به آقای معاون گفتند علت اخراج دوباره این بچه درس‌خوان چیست؟ ایشان فرمودند: این آقا به ما کلک زده و دروغ گفته. او از خویشتان فلاں خانواده است؛ درحالی که مدعی است در طول عمرش نه خرمالو دیده و نه خرمالو خورده. همان دروغ‌گویی است که می‌گفت تا حالا خیال می‌کردم خرمالو چیزی شبه خرما و آلو است. همان بچه پشت کوهی است که تا حالا همه ما را سر کار گذاشته بود. خدا رحمت کند دبیر زیست‌شناسی را که انسان دانایی بود. گفت: اینکه کاری ندارد. از مدیر چاپخانه فولادوند سؤال کنید. بالاخره اصرار و الحاح من نسبت به نخوردن خرمالو و شفاعت دبیران و داوری آقای دبیر زیست‌شناسی و به بهانه و انگیزه و برایش کتاب، آقای معاون را به جایی کشاند که به مدیر چاپخانه زنگ زدند و از آن طرف، جواب شنیدند که آقایان این آقا یک سپرچی عشا‌یر است که تا بخواهد گوشت شکار و آهو و کبک خورده است. اما خرمالو را ندیده و نخورده است و با همین سؤال و جواب دوباره حقیر تیرنه شدم و ماجرا پایان پذیرفت. چند روز پس از این ماجرا یک روز که در کلاس بودم، آقای معاون مرا احضار کرد. طبق سابقه و بر بنیان قول مشهور «لایحان خائف» از ترس بر خود لرزیدم. گفتم که آخ دیگر این دفعه اجرا! تا آخر کلاس درس را نفهمیدم. در پایان کلاس که زنگ تعلیل به صدا درآمد فوراً خودم را به دفتر رساندم. دیدم خدا بدهد برکت مستخذه‌ها خرمالوها را چیده‌اند و در صندوق‌های چوبی که در آن زمان رایج بود، گذاشته‌اند. پاکت بزرگی هم آقای معاون به من تعارف کرد. نمی‌دانستم بگرم یا نه. گفتم بگرم، مگر نمی‌گفتی خرمالو نخورده‌ای. پاکت را گرفتم و با سایر دوستان دلی از عزا درآوردیم.

قلم و خرد است. این فکر را به هر روز نگاه می‌کنیم. خرمالو با صدای وحشتناکی کنده شد. در همین لحظه دیدم که از بخت بد، معاون مدرسه در دو متری من ایستاده و من آنقدر محو جمال خرمالو بوده‌ام که جناب معاون را ندیده‌ام و از نیز دیدن من، دست مرا چسبید و پس از گرفتن خرمالو گفت برو جلو دفتر! چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. در همین لحظه زنگ بازگشت به کلاس نیز نواخته شد. وقتی جلو دفتر رسیدم دبیران عازم رفتن به کلاس بودند. وقتی مرا با آن حال و روز دیدند همگی گفتند فلانی چرا جلو دفتر؟! من نیز با همان صداقت عشا‌یری واقعه را تعریف کردم، یادشان به خیر. دبیران زیست‌شناسی، ادبیات، عربی، ورزش و تقریباً کلیه دبیران همچون پیامبران و امامان که روز قیامت به شفاعت امت خویش می‌ایستند، برای شفاعت حقیر جلو دفتر صف کشیدند و از معاون خواشش کردیم تا برایم اذن دخول به کلاس بگیرند و بالاخره موفق شدند. شهادت می‌دادم که من فقط قصد امتحان داشته‌ام و بیت‌المال مسلمین نداشته‌ام. سرانجام با پادرمیانی و ریش گرو گذاشتن آنها من راهی کلاس شدم. در آن روزها تنها چاپخانه شیراز، چاپخانه فولادوند بود که در فلکه شهرداری کوچه دهنادی قرار داشت و دو نفر از عموزاده‌های مادرم در چاپخانه فولادوند کار می‌کردند. در یکی از روزهای جمعه که مدرسه تعطیل بود، تصمیم گرفتم به دیدن پرسروهای مادرم که تقریباً خانواده نیمه متمولی بودند بروم و سری به آنها بزنم. همین کار را کردم. بعد از خوش‌وبش و تعارف‌های معمول، از من سؤال کردند که در کلام دبیرستان ثبت‌نام کرده‌ای؟ همین که اسم دبیرستان شمس را آوردم حسن آقا گفت: آقای اسماعیل‌بگ را هم می‌شناسی؟ گفتم: بله. گفت: به ایشان سلام رسانده و بگویند که کتاب آموزش و پرورش درآمدم و در دبیرستان‌های ناحیه دو شیراز، مشغول به کار شدم. روزی به‌طور اتفاقی آقای معاون را در خیابان دیدم. سلام کردم و دست و صورت معلم را به رسم ادب و احترام بوسیدم و از ایشان پرسیدم: آیا اسم مرا به خاطر دارید؟ فرمودند: بله اما هرچه فکر کردند نتوانستند اسمم را بگویند و در جواب گفتند فقط می‌دانم که تو «خرمالو» هستی!!!

اشکان گل انبوه پایه ۱۱ مجتمع آموزشی غیردولتی امام رضا - شیراز



که از سرنوشت ابزاری که می‌سازد ناآگاه است. درواقع شمشیرها هم در کار خود، مانده‌اند که از آهنگر گله کنند یا از ظلم. آنان نیز مانند انسان‌ها روزی متولد می‌شوند و روزی می‌میرند. آنان هم به آشیانه‌ای امن که همان غلافشان است، نیاز دارند و هرگز میل ندارند که برای گردن بی‌گناه یا حتی گناه‌کاری را زدن، از نیام بیرون آیند. پس بیاید آن‌چنان با شمشیرمان عمل کنیم که باب میل آنان است؛ یعنی از آنان به خاطر منافع شخصی خود استفاده نکنیم.

محمدمهرداد کاردان پایه دهم انسانی مجتمع آموزشی غیردولتی امام رضا - شیراز

خود، این جنایات را انجام داده‌اند. شمشیرها، گاهی هم از خالی خود گله‌مند می‌شوند که چرا آنان را در شکل و هیئت شمشیر آفریده است. خالق یا همان سازنده‌ی

بود ولی به خاطر وضع مالی بد خانواده‌اش، همیشه لباس کهنه به تن داشت. به‌همین خاطر تمام بچه‌های کلاس او را مورد تمسخر قرار می‌دادند. قربان‌زاده دفترش را باز و شروع به خواندن کرد.



تخته‌سیاه رفت و شروع به خواندن انشا کرد. پاییز را تعریف کنید. پاییز بعد از تابستان فصل قشنگ است. در پاییز برگ درختان زرد می‌شود و می‌ریزد. من پاییز را دوست دارم چون در پاییز می‌توانم به باغمان بروم و با دوستانم عکس یادگاری بگیرم و با آنها بازی کنم من آخر پاییز را بیشتر دوست دارم چون در آخر پاییز، برای جشن تولد می‌گیرند و من می‌توانم هرچی دلم بخواهد شیرینی و میوه بخورم. با این جمله بچه‌های کلاس خندیدند و معلم هم لبخندزنان گفت: «سلیمان بد نبود ولی این‌قدر به فکر خوردن نباش حالا برو بشین. در مقابل اسم سلیمانی نمره ۱۴ گذاشت.

بچه‌ها به ترتیب انشاهایشان را خواندند تا اینکه نوبت به قربان‌زاده رسید. او یکی از دانش‌آموزان خوب و درس‌خوان کلاس

زنگ انشا

طبق برنامه زنگ انشا شد دفتر کل بچه‌ها وارد شد چون قرار از بهار و وصف و صحبت از فصل سبز و زیبا شد. با صدای زنگ مدرسه بچه‌ها به‌سرعت صف کشیدند و مثل همیشه مرتب و با نظم وارد کلاس‌هایشان شدند. کلاس ششم از همه کلاس‌ها شلوغ‌تر بود. بعضی‌ها به خاطر موضوع کوچکی با هم گفت‌وگو و سروصدا می‌کردند و ممبر کلاس آنها را ساکت می‌کرد. پس از مدتی معلم وارد کلاس شد و همه به احترام او از جا بلند شدند و با فرمان بفرمایید آقای معلم روی نیمکت‌ها نشستند. معلم با آرامش و خونسردی روی صندلی نشست و درحالی‌که عینکش را از روی چشمش برمی‌داشت، گفت: «حسب بچه‌ها انشالله که همه انشای خودشان را نوشته‌اند؟» بچه‌ها با صدای بلند گفتند: بله. معلم دستمالی را از جیب کتش بیرون آورد و درحالی‌که عینکش را پاک می‌کرد، گفت: بسیار خب حالا طبق نوبت، نامتان را از روی دفتر کلاسی می‌خوانم. بیایید و انشاهایتان را بخوانید.

اول پسر گلم سلیمانی بیاید. سلیمانی یکی از شاگردان تیل بود که فقط به خوردن و آشامیدن فکر می‌کرد. او با شنیدن نامش پای

فاطمه عبدلی پایه دهم تجربی دبیرستان فرزاتگان - آبادان



با من حریف و دشمن و حرف از تباهی‌اش زده... دل‌گیرم از حرف شما. من را نباشد تاب و نا. بی‌صبر و اندی ناشکیب، من برزتم را مادرم... سیر به دست من یل، ایستاده‌ی جنگ و نبرد. ایستادم، ایستادم، ایستادم، از دشمنان برچیده‌ام. ما جنگل سبز حرا، با تیشه هرگز نشکنیم... ما جنگل و ما جنگلیک.

تپنده‌ی این دیار... ای دل‌امان! ای دل‌امان! مشت زبم بر فرق او، هر چهره‌ی اهریمنش. هر اجنبی با هر سلاح، هر تیشه‌ای با هر نگاه، خنجر به جان من زده،

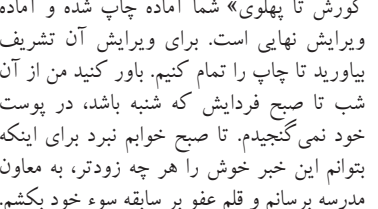
اگر من رئیس جمهور بودم...

بدون شک در ذهن و خاطر هر فردی، اگرچه‌ی وجود دارد که دوست دارد آنها را محقق کند. رئیس‌جمهور وظایفی دارد که با توجه به شرایط، ممکن است بخشی از آنها را انجام دهد و بخشی دیگر را به هر دلیلی نتواند انجام دهد. اما اگر من رئیس‌جمهور بودم، تمام تلاش و کوشش خود را به کار می‌بستم که بتوانم مجموعه زیردست خود را از بالا به پایین متقاعد کنم که برای مردم در عمل، ارزش و احترام قائل شوند. تمام تصمیم‌گیری‌ها و قوانین را بر اساس احترام به مردم و رعایت حقوق شهروندی تنظیم می‌کردم. اگر من رئیس‌جمهور بودم، کاری می‌کردم که مردان و زنان کشورم از نظر مالی و رفاهی کاملاً تأمین باشند؛ چراکه مشکلات اقتصادی، زمینه‌ساز مشکلات فراوان دیگری در کشور خواهد بود. اعضای کابینه‌ام را از بین افراد ۳۵ تا ۵۰ سال انتخاب می‌کردم و به آنان دستور می‌دادم که هر ماه چند روز بدون تشریفات اداری در بین مردم حاضر شوند و مانند مردم زندگی کنند. تمام تلاشم را به کار می‌بستم که هزینه آموزش و درمان مردم

می‌بستم که هر ماه چند روز بدون تشریفات اداری در بین مردم حاضر شوند و مانند مردم زندگی کنند. تمام تلاشم را به کار می‌بستم که هزینه آموزش و درمان مردم

دانیال ارشدار کلاس نهم آموزشگاه شهید جمشیدی هنگام - شهرستان قیر و کارزین

را از دست ندهد. می‌دانیم که آموزش و پرورش، محور توسعه کشور است؛ به‌همین دلیل از افراد نخبه برای شغل شریف معلمی استفاده می‌کردم و به معلم قدر و منزلت می‌دادم. اگر من رئیس‌جمهور بودم، همه مردم کشورم، از سیستان گرفته تا شمال تهران را بدون غل و غش دوست داشتم و برای زندگی، رفاه و سلامت آنها، از تمام ظرفیت کشور استفاده می‌کردم و کاری می‌کردم که ایران عزیز و ایرانیان عزیزتر، در بین تمام ملل و کشورهای دنیا، از ارزش و احترامی ویژه برخوردار باشند. وطن یعنی وطن استان به استان



میهن را بپردازم، طوری که هیچ انسانی در گوشه و کنار خاک گهربار وطن، به خاطر فقر، از تحصیل باز نماند و به خاطر نداشتن هزینه دارو و درمان جان خود را از دست ندهد. فرهنگ کتاب و کتاب‌خوانی را در جامعه و ادارات دولتی اجباری می‌کردم؛ چراکه اعتقاد دارم کتاب و کتاب‌خوانی، راه بیرون‌رفتن از بسیاری از نااهنجاری‌های اجتماعی است. اگر روزی رئیس‌جمهور شدم به مردم قول می‌دهم کاری کنم که هیچ ایرانی به خاطر کیفیت پایین خودرو، در تصادفات جاده‌ای جان خود

بسم الله الرحمن الرحیم، هوالرحمن والرحیم، نون و القلم و ما یسطرون... ایستادم، قامت راست به مانند سیلان. سروقامت و همسایه‌ی سهند. به بلندای قدمت و عظمت و فرّ و شکوه آرمامیهم.

ما ایستادیم، مشت در مشت هم گره داده‌ام... از قلب من تا قلب تو، راهی به قلب دیگری است. من عاشقی ایرانی‌ام. من صاحب پیرایه‌ام. پیرایه‌ام حب‌الوطن. من از نژاد رستم... من دختر ارژن‌زمین. خونم به آب جاروچرو، چون جان به دم باشد عجبین... هر تو این را بدان ای مزدورک می‌شرم شوم، نامم همیشه افتخار، جان مرا باشد نوا، نبض

رقیه سپهرمنش کلاس هشتم، متوسطه اول دبیرستان شهدای رهبویان وصال-شیراز



ولی نمی‌گذرد؛ یعنی می‌گذرد ولی با تلخی و سختی و شوربختی. یعنی با سپردن تو به دست خاک. انتظار رسیدن به خانه را می‌کشیدم همین که رسیدم، با هجوم پرچم‌های سیاه‌رنگ مواجه شدم. چیزی شبیه خاطره‌ای روح‌خراش، تمام وجودم را در هم شکست و تا ته جانم را سوزاند. تصویر رو به‌رو، مانند پرچم‌های تیره شد.

را احاطه کرده. اکنون با اندامی خشکیده، سری خالی از مو ولی عطری جاویدان در دهنم او را حک می‌کنم. آذر که گذشت. دی نیز می‌گذرد و بهمن هم خواهد آمد

آخرین پلدا

به او می‌نگرم. دلم می‌گوید پلدا دیگر بین ما نیست. اما انگار قلبم نمی‌خواهد این حقیقت را بپذیرد. بی‌حال است. صورتش آب‌رفته و دل شکسته‌اش، در چهره‌اش بیاد می‌کند. کنارش می‌نشینم و با او عکس می‌گیرم. زمزمه می‌کنم. این عکس، عکس آخر است. ناراحت می‌شوم. اشک در چشماتم هجوم می‌آورد. خود را نمی‌بازم. با لبخند می‌گویم: این بیماری چیزی نیست؛ خوب می‌شوید. در ذهنم سی‌آذر پارسال خطور می‌کند. با تبتی تنومند و ورزیده می‌بینمش که موهایی جوگندمی‌اش را بالا زده و بوی عطرش همه جا را فراگرفته. دقیقاً مانند آسمان که زمین